

تا روزی دیدم که تمام خلایق این شهر همه بیرون میروند
پوسدم گفتند ما در سالی یکروز هم بیرون میسازد رفت
زیرا که در فلان جزیره هست و شیخی اینجا نشسته در
هر یکسال یکروز بیرون می آید و خطبه میخواند و همه
کسی او را زیارت میکنند پس من نیز همراه ایشان بروم
تا بجای رسیدم بغایه فراخ و در اینجا زوی بود و آن قوم
همه ترسای بودند ناگاه دیدم که پیری بیرون آمد قدی
بلند اما بغایه ضعیف پس صوفی سقید پوشیده و عمامه
در دست پس نظر بان خلایق کرد و بر من رفت و در بالا
رفت منو نظر با اطراف میکرد و چون بالای منبر رفت
روی با آسمان کرد و نشست پس هر چند که میخواست
که بیخورد و خطبه بخواند و یا سخنی گوید نمیتواند و بسختی
شده پس بعد از زمانی روی بقوم خود کرد و گفت در میان شما
یکی هست که نه از ملت ما است پس حال بدین میگفت فلان
سخنی او بسیار ترسیم پس روی بر آن جانب کرد که من

بودم

بودم گفت ای شخص بدان خدایی که می پرستی و بخو دینی که
خود را بر من ظاهر کن پس برخواستم گفت از کدام دینی
گفتم از دین محمد صلی الله علیه و آله گفتم از علمای ائمه محمدی یا از
جهال گفتم از هیچ کدام پس ازین هر دو من سوالی چند دارم
و تو جواب من بگوئی گفتم آنچه دانه بگویم گفت پیغمبر شما میگوید
که در بهشت انواع نعمتها خوردند و در آنجا بول و عاریط نیاشد
مثلا آن در دنیا چیست گفتم طفلیست که در شکم مادر است که
هر چند چیزی نخورد بول و عاریط ندارد گفت راست گفتی
دیگر گفت تو عالم تری یا ابوبکر صدیق گفتم من قطره نیستم از
دنیای علم او **دیگر** گفت که پیغمبر شما میگوید که در بهشت
درختی هست که نام او طوبی است و در هر خانه های اهل بهشت
شاخه از آن باشد مثلا آن در دنیا چیست گفتم آفتاب است که
عالم منور کرده **دیگر** گفت تو عالم تری یا عمر خطاب گفتم
بله او من که پیغمبر است یا اینانند که هم از پیغمبرانند و هم از
پیغمبرانند